

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

نویسنده: زنده یاد "داد نورانی"

فرستنده: نشریه پیشرو

۱۱ نومبر ۲۰۱۲

کابلیان با خون می نویسند

(۸)

حمید را از ما گرفتند

آن روز شهر در هاله ای از دود و انفجار می پیچید. سه ماهی که از جنگ می گذشت، سیمای شهر به کلی عوض شده بود. صف بندی گروه های مسلح مشخص و شهر را بین خود قسمت کرده بودند. به گروگان رفتن دو میلیون نفر، کابل را به ویرانه و حشتناکی مبدل ساخته بود. امید به زندگی و استقرار آرامش دوباره در سیمای کسی دیده نمی شد.



عبور از خطوط سرخی که هر باند برای خود کشیده بود، حکم مرگ به حساب می آمد. در آن روزها هر چیز در پایتخت گران شده بود، چون تمام راه های ورودی به کابل را بسته بودند. و اگر چیزی هم وارد می شد توسط باندهای جنگی، چپاول می گردید. فقط مرگ بسیار ارزان شده بود. روزانه به طور اوسط ۱۵۰۰

راکت بر کابل شلیک می شد. در پشت خط های سرخ کسی از دوست و اقارب خود خبر نداشت.

خوشحال مینه از هر جا بیشتر کوبیده می شد. نیرو های «اتحاد اسلامی» و «وحدت اسلامی» بر سر تصرف این محل چند بار صف آرائی کرده و جب و جب آن را به تیر بسته بودند. افراد شان گاه پیشروی و گاه عقب نشینی می کردند. خستی نبود که سربیی را استقبال نکرده باشد.

من با زن و سه فرزندم در یکی از کوچه های مقابل پولیتخنیک همسایه وار زندگی می کردم. مالک خانه یکی از خویشاوندانم بود که چند سال قبل به پشاور مهاجر شده بود و من نگهداری خانه را به عهده داشتم. خانواده ام سال ها قبل از جنوب به کابل آمده بود. مدتی در مندوی جوانی گری، بعد در جوار سینمای تیمورشاهی به آب فروشی و بعدها به آب میوه فروشی اشتغال داشتم. با وجودی که پشتو زبان بودم با هزاره هائی که متصل محل کارم پتلون

فروشی می کردند میانه خوبی داشتم. هر روز صبح و شام در جابجائی کراچی سنگینم با من همکاری می کردند. با چند تائی که بسیار نزدیک بودم، گاهی نان چاشت را انداز کرده مشترک می خوردیم.

سه ماه تمام در زیر زمینی نمناک به سر برده بودیم. اطراف خانه ما به کلی خالی شده بود. گوش های ما دیگر آوازهای ضعیف را نمی شنیدند. گاهی که جنگ اندکی سرد می شد خود را به جائی رسانده کمی آرد پیدا می کردم. دو روز جنگ بسیار شدید شده بود. چند بار از دو طرف تهاجم شد ولی هیچ کدام پیشروی ملموسی نداشتند. این فقط خانواده من بود که در میان آتش دو طرفه جان می کند. حمید پسر بزرگم که تازه صنف ده رفته بود، در کنج زیرزمینی با دخترم نجیبه به آهستگی صحبت می کرد. فرورفتگی های چشم هر دو در حفره های پیشانی شان کاملاً مشهود بود. پسر دومم در آغوش مادرش به آرامی ناله می کرد. فکر کردم مریض است ولی مادرش تأکید داشت که از فرط گرسنگی غش کرده است.

هوا کمی صاف و صداهای انفجار کمتر شد. با مقدار پولی که نزدم باقی مانده بود، تصمیم گرفتم هر طور شده آرد پیدا کنم. به این خاطر از خانه برآمدم. به حمید تأکید کردم از خانه بیرون نشود.

در کوچه ما کسی دیده نمی شد. در آخر کوچه ریش سفیدی را دیدم که زیر دیوارهای ویران شده، دزدیده دزدیده به سوی کوته سنگی روان است و من هم به همان سمت کشیده شدم. در آخر کوچه که به سرک کوته سنگی منتهی می گشت، عابران بیشتری به چشم می خوردند. با دیدن آنان دل گرفته سرعتم را بیشتر کردم. تا خواستم از چارراهی میرویس میدان بگذرم، سه مرد مسلح پلنگی پوش از پشت خرابه ای در مقابلم برخاسته با تحکم پرسیدند: کجا میروی؟ من از گرسنگی خانواده ام یادآور شدم. گفتم به دنبال کمی آرد سرگردانم. آنان به مجرد متوجه شدن لهجه ام، دستانم را به سختی بستند و در همان پناهگاه با خود نشانند. تا عصر شکار دیگری به گیر شان نیامد. نمی دانم چه ساعتی بود که پیکپی کنار ما توقف کرد. سه نفر به سرعت چشمهایم را بسته، در پیکپ انداختند. موتر بلافاصله از آن جا دور شد. بعد از نیم ساعت مرا از موتر پیاده کرده به حویلیی داخل کردند. فهمیدم که از زینه ها به زیرزمینی پائینم می کنند.

هوا دم کرده و فضا تاریک بود. ساعت ها در کنجی نشسته بودم، کسی نیامد. شاید شب گذشته بود که دو نفر نزدم آمده و بی پرسشی آنقدر مرا با قنناق و لگد کوبیدند که بیخود شدم. هر چه از گناهم می پرسیدم، آنان فقط سیاف را دشنام می دادند. من که در زندگی نه سیاف و نه افراد او را دیده بودم، نمی دانستم چه گناهی دارم.

تا شام بیهوش بودم. وقتی به هوش آمدم مرا به صحن حویلی آورده و کمی آب و نان پهلویم گذاشتند. دو نفر دیگر با دستان بسته در کنج حویلی نشسته با عجز و درماندگی مرا می دیدند. هوا تاریک شد. تک تیرهایی از هر طرف به گوش می رسید. بر بام حویلی سنگر بزرگی از افراد حزب وحدت جابه جا بود. منطقه را به درستی نمی شناختم اما از موقعیت کوه ها فهمیده می شد که غرب کابل است.

وقتی هوا خوب تاریک شد، دو نفر از سنگر پائین آمده به من چسبیدند و مرا کاملاً برهنه کردند. من چون توان صحبت کردن را نداشتم، چیزی نمی گفتم مگر آن دو اسیر دیگر عذر می کردند که گناهی ندارند و از دل و جان سیاف را دشنام می دادند. اما گوش می نبود که آن همه زاری شان را بشنود. بعد از برهنه کردن همه ما، دستان هر سه نفر را به چوکات دروازه طوری بستند که نه نشسته و نه شور خورده می توانستیم. دو نفر مسلح حین بالا شدن به سنگر فریاد زدند: «اگر صدای تان برآمد از همین بالا رگبار می شوید.» هجوم پشه ها بر بدن های برهنه ما طاقت فرسا بود. فقط قسمت کمی از بدن خود را می توانستیم به دیوار بمالیم. طرف های صبح جنگ فوق العاده شدید شد.

راکت ها از پغمان بر آن منطقه فرود می آمدند. پنج روز همینطور گذشت و تعداد ما به نه نفر رسید. هر باری که از پغمان راکتی شلیک می شد، ما را لت و کوب می کردند و شبانه همان برهنه کردن و طعمه پشه ها ساختن بود. روز پنجم یکی از دو نفری که روز اول آورده شده بودند، جان داد. او که جوان بالا بلندی بود از همه ما بیشتر لت و کوب می شد. آخرین روزی که او را سه نفری با قنداق می کوبیدند، دیگر عذر و زاری نمی کرد. قنداقی به گردنش اصابت کرد، آهی کشید و دیگر چشمهایش باز نشد. وقتی به زمین افتاد هنوز پاهایش حرکت داشت، یک باره رگباری او را برای ابد خاموش ساخت.

شامگاه هوا تاریک شده بود. غالمغالی از سنگر بالا برخاست. کسی را بد و رد می گفتند: «این دو روز است که برای ما آب نیاورده اند.» ما هشت تن را از زیرزمینی بیرون کردند. به دست همه ما بشکه های خالی را داده و مرد مسلحی ما را به سمت کوچه ای رهنمائی کرد. تازه به گولائی کوچه رسیده بودیم که رگبارهای پی در پی دور و بر ما را گلوله کاشت و بته های کنار کوچه آتش گرفتند. همه خود را به زمین انداختیم. مرد مسلح کمی عقب رفت. من در پشت دیوار داخل حویلی ویران شده ای پروت کرده، آهسته آهسته به خزیدن شروع کردم. وقتی به کوچه مجاور رسیدم یکر است به دویدن آغاز کرده با تمام قوائی که از نیروی بدنی برایم مانده بود دویدم تا به سرک عمومی رسیدم. وقتی از سرک می گذشتم صبح شده بود. نه آذان مسجدی و نه بانگ خروسی را شنیدم زیرا زنده سری در آن منطقه نمانده بود. تمام بدنم آماس کرده و به شدت درد می کرد. ناوقت های روز خود را به خانه رساندم. چند راکت به بام و دیوارش اصابت کرده بود و کسی در آن دیده نمی شد. با عجله به سوی زیرزمینی رفتم اما کسی را نیافتم. دیوانه وار هر طرف می دویدم اما نشانی از خانواده ام پیدا نبود.

شب تا صبح در آن خرابه نشسته فریاد می زدم مگر جوابی نیافتم. صبح هوا روشن شد. زیر آتش و انفجار به سوی شهر حرکت کردم. دیگر زنده بودن برایم معنایی نداشت. هشت روز تمام مکاتب و مساجد را پرس و پال کردم. بالاخره عصر روز هشتم زن و دو فرزندم را در کنج یکی از مساجد نیمه ویران کلوله پشته یافتیم. به مجردی که چشمم به خانم افتاد، ضعف کرد. زن های دیگری که در آن مسجد جابه جا بودند خانم را به هوش آوردند. بلافاصله از او در مورد حمید پرسیدم. حمید در فردائی که من ربوده شده بودم به دنبالم برآمده بود که تا امروز برنگشت.